آوار آفتاب

دفتر سوم

سهراب سپهری



بی تار و پود

طنین

شاسوسا

گل آینه

همراه

آن برتر

روزنه ای به رنگ

ای نزدیک

غبار لبخند

فراتر

شکست کرانه

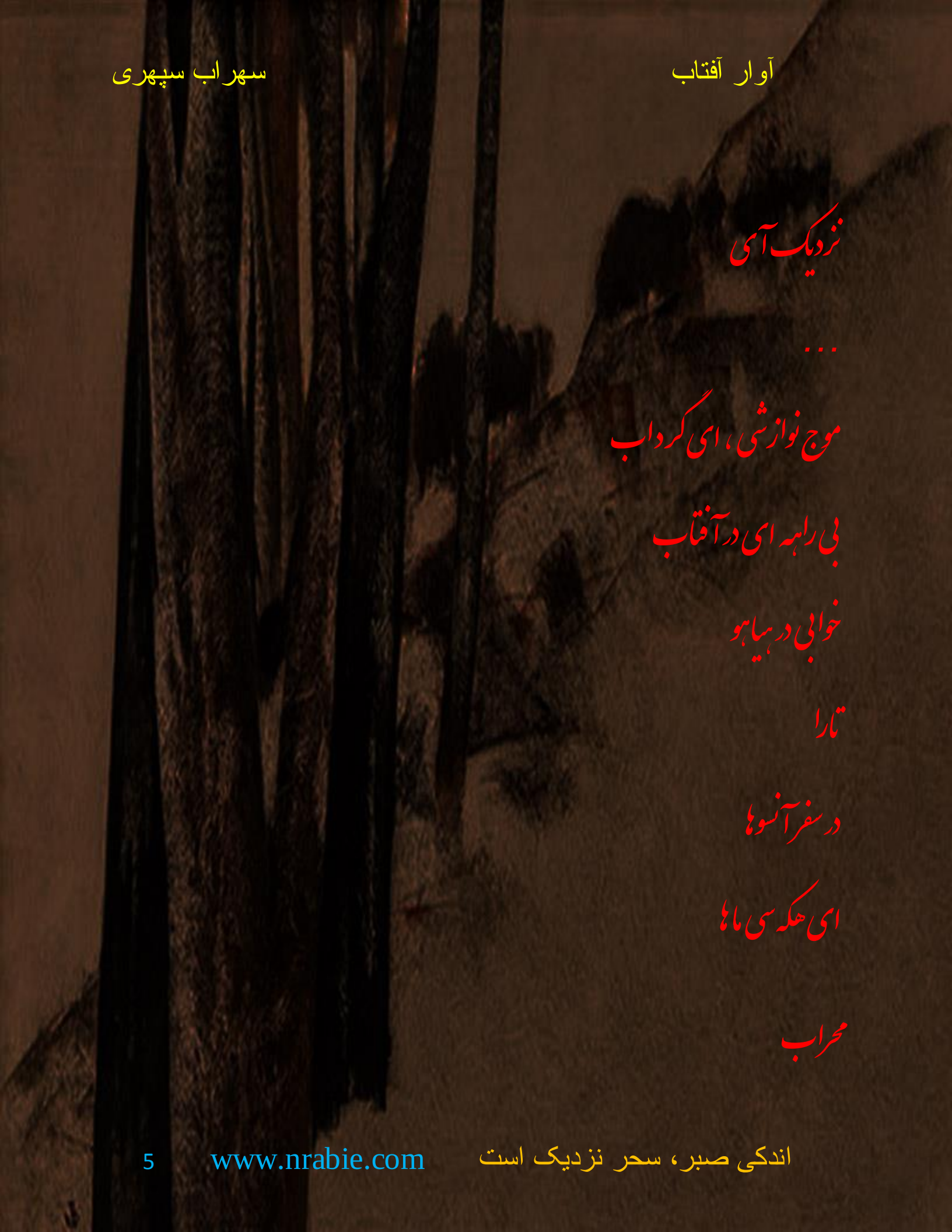
دیاری دیگر

کو قطره ی وهم

سایبان آرامش ما، مایم

پرچین راز

آوای گیاه
میوه ی تاریک
شب هم آهنگی
دروگران پگاه
راه واره
گردش سایه ها
برتر از پرواز
نیایش



نزدیک آی

...

موج نوازشی، ای گرداب

بی راهه ای در آفتاب

خوابی در هیاهو

تارا

در سفر آنسوها

ای هکه سی ماها

محراب

بی تا رو پود

در بیداری لحظه‌ها

پیکرم کنار نهر خروشان لغزید.

مرغی روشن فرود آمد

و لبخند کج مرا برچید و پرید.

ابری پیدا شد

و بخار سرشکم را در شتاب شفافش نوشید.

نسیمی برهنه و بی پایان سرکرد

و خطوط چهره ام را آشفت و گذشت.

درختی تابان

پیکرم را در ریشه سیاهش بلعید.

طوفانی سر رسید

و جاپایم را ربود.

نگاهی به روی نهر خروشان خم شد:

تصویری شکست.

خیالی از هم گسیخت.

طنین

به روی شط وحشت برگی لرزانم،

ریشه ات را بیاویز.

من از صداها گذشتم.

روشنی را رها کردم.

رویای کلید از دستم افتاد.

کنار راه زمان دراز کشیدم.

ستاره‌ها در سردی رگ‌هایم لرزیدند.

خاک تپید.

هوا موجی زد.

علف‌ها ریزش رویا را در چشمانم شنیدند:

میان دو دست تمنایم رویدی،

در من تراویدی.

آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:

"نه صدایم

و نه روشنی.

طنین تنهایی تو هستم،

طنین تاریکی تو".

سکوتم را شنیدی:

"بسان نسیمی از روی خودم برخواهم خاست،

درها را خواهم گشود،

در شب جاویدان خواهم وزید".

چشمانت را گشودی:

شب در من فرود آمد.

شاسوسا

کنار مشتی خاک

در دور دست خودم، تنها، نشسته ام.

نوسان ها خاک شد

و خاک ها از میان انگشتانم لغزید و فروریخت.

شبیه هیچ شده ای!

چهره ات را به سردی خاک بسپار.

اوج خودم راکم کرده ام.

می ترسم، از لحظه بعد، و از این پنجره ای که به روی احساسم گشوده شد.

برگی روی فراموشی دستم افتاد: برگ اقاقیا!

بوی ترانه ای گمشده می دهد، بوی لالایی که روی چهره مادرم نوسان می کند.

از پنجره

غروب را به دیوار کودکی ام تماشا می کنم.

بیهوده بود، بیهوده بود.

این دیوار، روی درهای باغ سبز فرو ریخت.

زنجیر طلایی بازی ها، و دریچه روشن قصه ها، زیر این آوار رفت.

آن طرف، سیاهی من پیداست:

روی بام گنبدی کاهگلی ایستاده ام، شبیه غمی.

و نگاهم را در بخار غروب ریخته ام.

روی این پله ها غمی، تنها، نشست.

در این دهلیزها انتظاری سرگردان بود.

"من" دیرین روی این شبکه های سبز سفالی خاموش شد.

در سایه- آفتاب این درخت اقاقیا، گرفتن خورشید را در ترسی شیرین تماشا کرد.

خورشید، در پنجره می سوزد.

پنجره لبریز برگ ها شد.

با برگی لغزیدم.

پیوند رشته ها با من نیست.

من هوای خودم را می نوشم

و در دور دست خودم، تنها، نشسته ام.

انگشتم خاک ها را زیر و رو می کند

و تصویرها را بهم می پاشد، می لغزد، خوابش می برد.

تصویری می کشد، تصویری سبز: شاخه ها، برگ ها.

روی باغ های روشن پرواز می کنم.

چشمانم لبریز علف ها می شود

و تپش هایم با شاخ و برگ ها می آمیزد.

می پرم، می پرم.

روی دشتی دور افتاده

آفتاب، بال هایم را می سوزاند، و من در نفرت بیداری به خاک می افتم.

کسی روی خاکستربال هایم راه می رود.

دستی روی پیشانی ام کشیده شد، من سایه شدم:

"شاسوسا" تو هستی؟

دیر کردی:

از لالایی کودکی، تا خیرگی این آفتاب، انتظار ترا داشتم.

در شب سبز شبکه ها صدایت زدم، در سحر رودخانه، در آفتاب مرمرها.

و در این عطش تاریکی صدایت می زنم: "شاسوسا"! این دشت آفتابی را شب کن

تا من، راه گمشده ای را پیدا کنم، و در جایای خودم خاموش شوم.

"شاسوسا"، وزش سیاه و برهنه!

خاک زندگی ام را فراگیر.

لب هایش از سکوت بود.

انگشتش به هیچ سو نلغزید.

ناگهان، طرح چهره اش از هم پاشید، و غبارش را باد برد.

روی علف های اشک آلود براه افتاده ام.

خوابی را میان این علف ها گم کرده ام.

دست هایم پر از بیهودگی جست و جوهاست.

"من" دیرین، تنها، در این دشت ها پرسه زد.

هنگامی که مرد

رویای شبکه ها، و بوی اقاقیا میان انگشتانش بود.

روی غمی راه افتادم.

به شبی نزدیکم، سیاهی من پیداست:

در شب "آن روزها" فانوس گرفته ام.

درخت اقاقیا در روشنی فانوس ایستاده.

برگ هایش خوابیده اند، شبیه لالایی شده اند.

مادرم را می شنوم.

خورشید، با پنجره آمیخته.

زمزمه مادرم به آهنگ جنبش برگ هاست.

گهواره ای نوسان می کند.

پشت این دیوار، کتیبه ای می تراشند.

می شنوی؟

میان دو لحظه پوچ، در آمد و رفتم.

انگار دری به سردی خاک باز کردم:

گورستان به زندگی ام تابید.

بازی های کودکی ام، روی این سنگ های سیاه پلاسیدند.

سنگ ها را می شنوم: ابدیت غم.

کنار قبر، انتظار چه بیهوده است.

"شاسوسا" روی مرمر سیاهی روییده بود:

"شاسوسا"، شبیه تاریک من!

به آفتاب آلوده ام.

تاریکم کن، تاریک تاریک، شب اندامت را در من ریز.

دستم را ببین: راه زندگی ام در تو خاموش می شود.

راهی در تهی، سفری به تاریکی:

صدای زنگ قافله را می شنوی؟

با مشتی کابوس هم سفر شده ام.

راه از شب آغاز شد، به آفتاب رسید، و اکنون از مرز تاریکی

می گذرد.

قافله از رودی کم ژرفا گذشت.

سپیده دم روی موج ها ریخت.

چهره ای در آب نقره گون به مرگ می خندد:

"شاسوسا"! "شاسوسا!"

در مه تصویرها، قبرها نفس می کشند.

لبخند "شاسوسا" به خاک می ریزد

و انگشتش جای گمشده ای را نشان می دهد: کتیبه ای!

سنگ نوسان می کند.

گل های اقاقیا در لالایی مادرم میشکفند: ابدیت در شاخه هاست.

کنار مشتی خاک

در دور دست خودم، تنها، نشسته ام.

برگ ها روی احساسم می لغزند.

گل آیینه

شبنم مهتاب می بارد.

دشت سرشار از بخار آبی گل های نیلوفر.

می درخشد روی خاک آیینه ای بی طرح.

مرز می لغزد ز روی دست.

من کجا لغزیده ام در خواب؟

مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آیینه.

برگ تصویری نمی افتد در این مرداب.

او، خدای دشت، می پیچد صدایش در بخار دره های دور:

مو پریشان های باد!

گرد خواب از تن بیفشانید.

دانه ای تاریک مانده در نشیب دشت،

دانه را در خاک آیینه نهان سازید.

مو پریشان های باد از تن بدر آورده تور خواب

دانه را در خاک تردو بی نم آیینه می کارند.

او، خدای دشت، می ریزد صدایش را به جام سبز خاموشی:

در عطش می سوزد اکنون دانهٔ تاریک،

خاک آیینه کنید از اشک گرم چشمتان سیراب.

حوریان چشمه با سرپنجه های سیم

می زدایند از بلور دیده دود خواب.

ابر چشم حوریان چشمه می بارد.

تار و پود خاک می لرزد.

می وزد بر نسیم سرد هشیاری.

ای خدای دشت نیلوفر!

کو کلید نقره درهای بیداری؟

در نشیب شب صدای حوریان چشمه می لغزد:

ای در این افسون نهاده پای،

چشم ها را کرده سرشار از مه تصویر!

باز کن درهای بی روزن

تا نهفته پرده ها در رقص عطری مست جان گیرند.

- حوریان چشمه! شوید از نگاهم نقش جادو را.

موپریشان های باد!

برگ های وهم را از شاخه های من فرو ریزید.

حوریان و موپریشان ها هم آوا:

او ز روزن های عطرآلود

روی خاک لحظه های دور می بیند گلی همرنگ،

لذتی تاریک می سوزد نگاهش را.

ای خدای دشت نیلوفر!

بازگردان رهرو بی تاب را از جاده رویا.

ـ کیست می ریزد فسون در چشمه سار خواب؟

دست های شب مه آلود است.

شعله ای از روی آیینه چو موجی می رود بالا.

کیست این آتش تن بی طرح رویایی؟

ای خدای دشت نیلوفر!

نیست در من تاب زیبایی.

حوریان چشمه در زیر غبار ماه:

ای تماشا برده تاب تو!

زد جوانه شاخه عریان خواب تو.

در شب شفاف

او طنین جام تنهایی است.

تار و پودش رنج و زیبایی است.

در بخار دره های دور می پیچد صدا آرام:

او طنین جام تنهایی است.

تار و پودش رنج و زیبایی است.

رشته گرم نگاهم می رود همراه رود رنگ:

من درونم نور- باران قصر سیم کودکی بودم،

جوی رویاها گلی می برد.

همره آب شتابان، می دویدم مست زیبایی.

پنجه ام در مرز بیداری

در مه تاریک نومیدی فرو می رفت.

ای تپش هایت شده در بستر پندار من پرپر!

دور از هم، در کجا سرگشته می رقصیم

ما، دو شط وحشی آهنگ،

ما، دو مرغ شاخه اندوه،

ما، دو موج سرکش همرنگ؟

مو پریشان های باد از دور دست دشت:

تارهای نقش می پیچد به گرد پنجه های او.

ای نسیم سرد هشیاری!

دور کن موج نگاهش را

از کنار روزن رنگین بیداری.

در ته شب حوریان چشمه می خوانند:

ریشه های روشنایی می شکافد صخره شب را.

زیر چرخ وحشی گردونه خورشید

بشکند گر پیکر بی تاب آیینه

او چو عطری می پراز دشت نیلوفر،

او. گل بی طرح آیینه.

او، شکوه شبنم رویا.

ـ خواب می بیند نهال شعله گویا تند بادی را.

کیست می لغزاند امشب دود را بر چهره مرمر؟

او، خدای دشت نیلوفر،

جام شب را می‌کند لبریز آوایش:

زیر برگ آیینه را پنهان کنید از چشم.

مو پریشان های باد

با هزاران دامن پر برگ

بیکران دشت‌ها را در نوردیده،

می رسد آهنگشان از مرز خاموشی:

ساقه های نور می رویند در تالاب تاریکی.

رنگ می بازد شب جادو

گم شده آیینه در دود فراموشی.

در پس گردونه خورشید، گردی میرود بالاز خاکستر.

و صدای حوریان و مو پریشان هامی آمیزد

با غبار آبی گل های نیلوفر:

باز شد درهای بیداری.

پای در ها لحظه وحشت فرو لغزید.

سایه تردید در مرز شب جادو گسست از هم .

روزن رویا بخار نور را نوشید.

همراه

تنها در بی چراغی شب ها می رفتم.

دست هایم از یاد مشعل ها تهی شده بود.

همه ستاره هایم به تاریکی رفته بود.

مشت من ساقه خشک تپش ها را می فشرد.

لحظه ام از طنین ریزش پیوندها پر بود.

تنها می رفتم، می شنوی؟ تنها.

من از شادابی باغ زمرد کودکی براه افتاده بودم.

آیینه ها انتظار تصویرم را می کشیدند،

درها عبور غمناک مرا می جستند.

و من می رفتم، می رفتم تا در پایان خودم فرو افتم.

ناگهان، تو از بیراهه لحظه ها، میان دو تاریکی، به من پیوستی.

صدای نفس هایم با طرح دوزخی اندامت در آمیخت:

همه تپش هایم از آن تو باد، چهره به شب پیوسته! همه

تپش هایم.

من از برگریز سرد ستاره ها گذشته ام

تا در خط های عصیانی پیکرت شعله کمشده را بیابم.

دستم را به سراسر شب کشیدم،

زمزمه نیایش در بیداری انگشتانم تراوید.

خوشه فضا را فشردم،

قطره های ستاره در تاریکی درونم درخشید.

و سرانجام

در آهنگ مه آلود نیایش تراکم کردم.

میان ما سرگردانی بیابان هاست.

بی چراغی شب ها، بستر خاکی غربت ها، فراموشی آتش هاست.

میان ما "هزار و یک شب" جست و جوهاست.

آن برتر

به کنار تپه شب رسید.

با طنین روشن پایش آیینه فضا شکست.

دستم را در تاریکی اندوهی بالا بردم

و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم،

شهاب نگاهش مرده بود.

غبار کاروان ها را نشان دادم

و تابش بیراهه ها

و بیکران ریگستان سکوت را،

و او

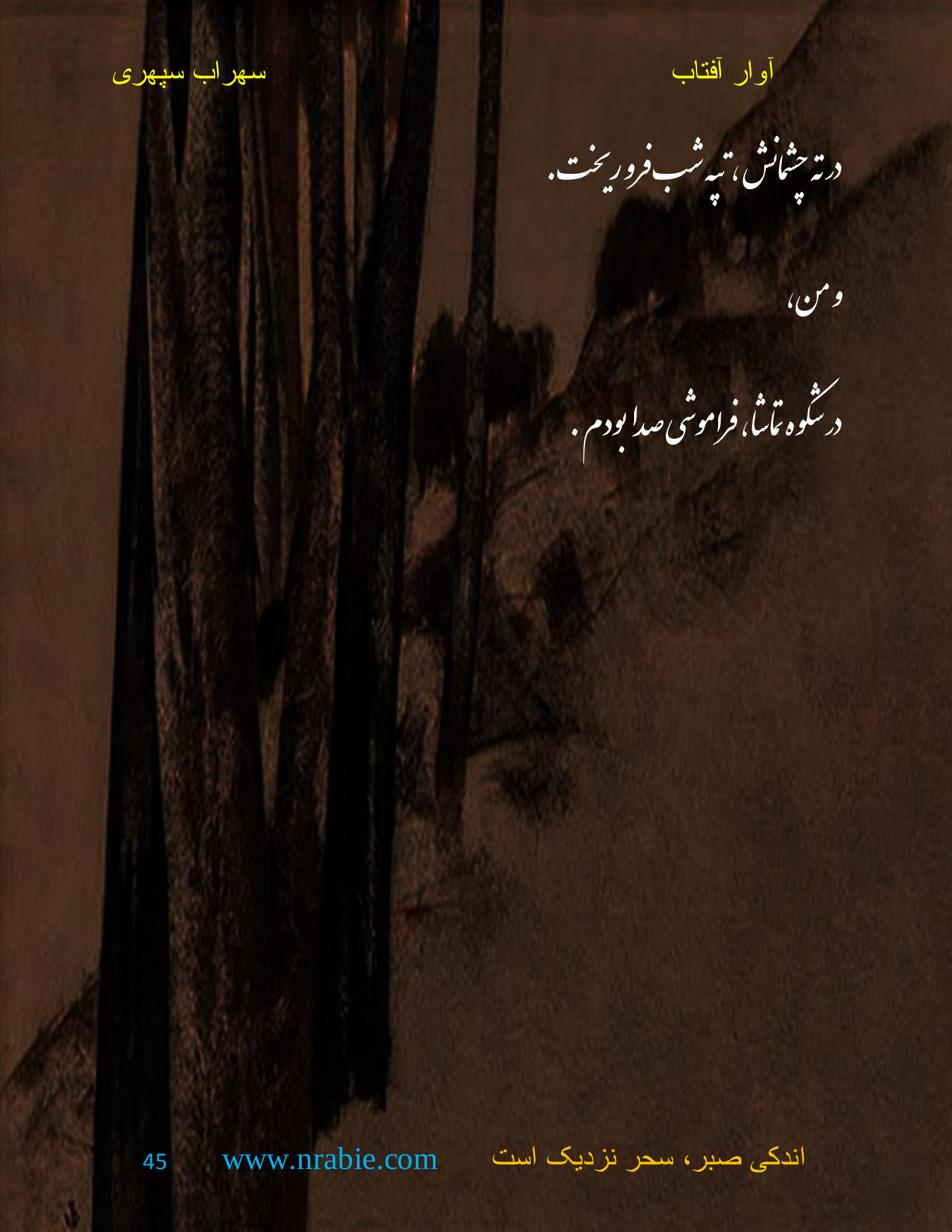
پیکره اش خاموشی بود.

لالایی اندوهی بر ما وزید.

تراوش سیاه نگاهش با زمزمه سبز علف ها آمیخت.

و ناگاه

از آتش لب هایش جرقه لبخندی پرید.



در ته چشمانش، ته شب فرو ریخت.

و من،

در شکوه تماشا، فراموشی صدا بودم.

روزنه ای به رنگ

تردید من برگ نگاه

می روی با موج خاموشی کجا؟

ریشهام از هوشیاری خورده آب

من کجا فراموشی کجا

دور بود از سبزه زار رنگ ها

زورق بستر

فراز موج خواب

پرتوی آیینه را لبریز کرد

طرح من آلوده شد با آفتاب

اندوهی خم شد فراز شط نور

چشم من در آب می بیند مرا

سایه ترسی به رهلغزید و رفت

جویباری خواب می بیند مرا

در نسیم لغزشی رفتم به راه

راه نقش پای من از یاد برد

سرگذشت من به

لبهاره نیافت

ریگ باد آواره ای را با دبرد

ای نزدیک

در نهفته ترین باغ ها دستم میوه چید

و اینک شاخه نزدیک از سر انگشتم پروا مکن

بی تابی انگشتانم شور ربایش نیست عطش آشنایی است

در خشش میوه در خشان

تر

وسوسه چیدن در فراموشی دستم پوسید

دورترین آب

ریزش خود را به راهم فشاند

پنهان ترین سنگ

سایه اش را به پایم ریخت

و من شاخه نزدیک

از آب گذشتم از سایه به در رفتم

رفتم غرورم ربر ستیغ عقاب شکستم

و اینک در خمیدگی فروتنی به پای تو مانده ام

خم شو شاخه نزدیک

غبار لبخند

می تراوید آفتاب از بوته ها

دیدمش در دشت های نم زده

مست اندوه تماشای یار باد

مویش افشان گونه اش شبنم زده

لاله ای دیدیم لبخندی به دشت

پرتوی

در آب روشن ریخته

او صدا را در شیار باد ریخت

جلوه اش با بوی خاک آمیخته

رود تابان بود و او موج صدا

خیره شد چشمان مادر رود و هم

پرده روشن بود او تاریک خواند

طرح ها در دست دارد دود و هم

چشمم بر پیکرش افتاد گفت

آفت پژمردگی نزدیک او

دشت

دریای تپش آهنگ نور

سایه میزد خنده تاریک او

فراتر

می تازی همزاد عصیان

به شکار ستاره ها رهسپاری

دستانت از درخشش تیر و کمان سرشار

اینجا که منم

آسمان خوشه کهکشان کی آویزد

کو چشمی

آرزومند؟

باترس و شیفتگی در برکه فیروزه گون گلهای سپید می کنی

وهر آن به مار سیاهی می نگری گلچین بی تاب

وایینجا افسانه نمی گویم

نیش مار نوشابه گل ارمغان آورد

بیداری ات را جادو می زند

سیب باغ ترا پنجه دیوی می رباید

وقصه نمی پردازم

درباغستان من

شاخه بارورم خم می شود

بی نیازی دست ها پاسخ می دهد

در بیشه تو آهو سرمی کشد به صدایی می رمد

در جنگل من از درندگی نام و نشان نیست

در سایه آفتاب دیارت قصه خیر و شر می شنوی

من شکفتن ها را می شنوم

و جویبار از آن سوی زمان می گذرد

تو در راهی

من رسیدهام

اندوهی در چشمانت نشست رهرو نازک دل

میان ما راه درازی نیست لرزش یک برگ

شکست کرانه

میان این سنگ و آفتاب پژمردگی افسانه شد

درخت نقشی در ابدیت ریخت

انگشتانم برنده ترین خار را می نوازد

لبانم به پرتو شوکران لبخند می زند

این تو بودی که هر ورزشی هدیه ای ناشناس به دامنت می ریخت؟

و اینک هر هدیه ابدیتی است

این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته ترین چشمه کشیدی؟

و اینک چشمه نزدیک نقش عطش در خود می شکند

گفتی نهال از طوفان می هراسد

و اینک ببالید نورستهترین نهالان

که تهاجم بر

باد رفت

سیاه ترین ماران می رقصند

و برهنه شوید زیباترین پیکرها

که گزیدن نوازش شد

دیاری دیگر

میان لحظه و خاک ساقه گرانبار هراسی نیست

همراه ما ابدیت گلها پیوسته ایم

تابش چشمانت را به ریگ و ستاره سپار

تراوش رمزی در شیار تماشا نیست

نه در

این خاک رس نشانه ترس

و نه بر لاجورد بالا نقش شگفت

در صدای پرنده فرو شو

اضطراب بال و پری سیمای ترا سایه نمی کند

در پرواز عقاب

تصویر ورطه نمی افتد

سیاهی خاری میان چشم و تماشا نمی گذرد

و فراتر

میان خوشه و خورشید

نهیب داس از هم درید

میان لبخند و لب
خنجر زمان درهم شکست

کوقطره وهم

سربرداشتم

زنبوری درخیالم پرزد

یاجنبش ابری خوابم راشکافت ؟

دربیداری سهمناک

آهنگی دریانوسان شنیدم به شکوه لب بستگی یک ریگ وازکنار زمان

برخاستم

هنگام بزرگ

بر لبانم خاموشی نشانده بود

در خورشید چمن ها خزنده ای یدده گشود

چشمانش بیکرانی برکه را نوشید

بازی سایه پروازش را به زمین کشید

و کبوتری دربارش آفتاب به رویا بود

پهنه چشمانم جولانگاه تو باد چشم انداز بزرگ

در این جوش شگفتا نگیز

کو قطره وهم ؟

بال ها سایه پرواز را کم کرده اند

گلبرگ سنگینی زنبور را انتظار می کشد

به طراوت خاک دست می کشم

نمناکی چند شی بر انگشتانم نمی نشیند

به آب روان نزدیک می شوم

ناپیدایی دو کرانه راز مزمه می کند

رمزها چون انار ترک خورده نیمه شکفته اند

جوانه

شور مرا دریاب نورسته زود آشنا

درودای لحظه شفاف در بیکران تو زنبوری پر می زند

سایبان آرامش ماماییم

در هوای دوگانگی تازگی چهره ها پژمرد

بیایید از سایه روشن برویم

بر لب شبنم بایستیم در برگ فرود آییم

و اگر جاپایی دیدیم مسافر کهن را از

پی برویم

برگردیم و نهراسیم در ایوان آن روزگاران نوشابه جادو سر کشیم

شب بوی ترانه ببوییم چهره خود کم کنیم

از روزن آن سوها بنگریم در به نوازش خطر بگشاییم

خود روی دلهره پر پر کنیم

نیاویزیم نه به بند گریز نه به دامان پناه

نشتابیم نه به سوی روشن نزدیک نه به سمت

مبهم دور

عطش را بنشانیم پس به چشمه رویم

دم صبح دشمن را بشناسیم و به خورشید اشاره کنیم

ماندیم در برابر هیچ خم شدیم در برابر هیچ پس نماز ما در را نشکنیم

برخیزیم و دعا کنیم

لب ما شیار عطر خاموشی باد

نزدیک ما شب بی دردی است دوری کنیم

کنار ما ریشه بی

شوری است برکنیم

و نلرزیم پا در لجن نهیم مرداب راب ه تپش در آییم

آتش را بشویم نی زار همه را خاکستر کنیم

قطره را بشویم دریا را نوسان آییم

و این نسیم بوزیم و جاودان بوزیم

و این خزنده خم شویم و میناخم شویم

و این کودال فرود آییم و بی پروافرود آییم

بر خود

خیمه زنیم سایبان آرامش ماماییم

ماوزش صخره ایم ما صخره وزنده ایم

ماشب گامیم ماگام شبانه ایم

پروازیم و چشم به راه پرنده ایم

تراوش آبیم و در انتظار سبوییم

در میوه چینی بی گاه رویا را نارس چیدند و تردید از رسیدگی پوسید

بیایید از شوره زار خوب و بد برویم

چون جویبار آیینه روان باشیم به درخت در اپاسخ دهیم

و دو گران خود را هر لحظه بیافرینیم هر لحظه رها سازیم

برویم برویم و بیگرانی را زمزمه کنیم

پرچین راز

بیراهه رفتی برده گام رهگذر راهی از من تا بی انجام

مسافر میان سنگینی پلک و جوی سحر

درباغ ناتمام توای کودک شاخسار زمرد تنها نبود بر زینه هولی می

درخشید

در

دامنه لالایی به چشمه وحشت می رفتی بازوانت دو ساحل ناهمرنگ شمشیرو

نوازش بود

فریب را خندیدهای نه لبخند را ناشناسی رازیسته‌ای نه زیست را

و آن روز و آن لحظه از خود گریختی سر به بیابان یک درخت نهادی به بالش

یک وهم

در پی چه بودی آن هنگام در راهی از من تا گوشه گیر ساکت آینه

درگذری از

میوه تا اضطراب رسیدن؟

ورطه عطر را بر گل گستردی گل را شب کردی در شب گل تنها ماندی گریستی

همیشه بهار غم را آب دادی

فریاد ریشه را در سیاهی فضا روشن کردی بر تب شکوفه شیخون زدی باغبان

هول انگیز

و چه از این گویاتر خوشه شک پروردی

و آن شب آن تیره شب در

زمین بستر بذر گریز افشاندی

و بالین آغاز سفر بود پایان سفر بود دری به فرود روزنه ای به اوج

گریستی من بی خبر بر هر جهش در هر آمد هر رفت

وای من کودک تو در شب صخره ها از کود نیلی بالا چه می خواست؟

چشم انداز حیرت شده بود پهنه انتظار ربوده راز گرفته نور

و تو تنهاترین

من بودی

و تو نزدیک ترین من بودی

و تو رساترین من بودی ای من سحرگاهی پنجره ای بر خیرگی دنیاها سرانگیز

آوای گیاه

از شب ریشه سرچشمه گرفتم، و به گرداب آفتاب ریختم.

بی پروا بودم: دریچه ام را به سنگ گشودم.

مغاک جنبش را زیستم.

هشیاری ام شب را نشکافت، روشنی ام روشن نکرد:

من ترا زیستم، شتاب دور دست!

رها کردم، تا ریزش نور، شب را بر رفتارم بلغزاند.

بیداری ام سربسته ماند: من خانگرد راه تماشا بودم.

و همیشه کسی از باغ آمد، و مرا نوبر وحشت هدیه کرد.

و همیشه خوشه چینی از راهم گذشت، و کنار من خوشه را از دستش لغزید.

و همیشه من ماندم و تاریک بزرگ، من ماندم و همهمه آفتاب.

و از سفر آفتاب، سرشار از تاریکی نور آمده ام:

سایه ترشده ام

و سایه وار بر لب روشنی ایستاده ام.

شب می شکافد، لبخند می شکفد، زمین بیدار می شود.

صبح از سفال آسمان می تراود.

و شاخه شبانه اندیشه من بر پرتگاه زمان خم می شود.

میوه تاریک

باغ باران خورده می نوشید نور

لرزشی در سبزه های تر دوید

او به باغ آمد درونش تابناک

سایه اش در زیر و بم ها ناپدید

شاخه خم می شد به راهش مست

بار

او فراتر از جهان برگ و بر

باغ سرشار از تراوش های سبز

او درونش سبزتر سرشارتر

در سر راهش درختی جان گرفت

میوه اش همزاد همرنگ هراس

پرتویی افتاد در پنهان او

دیده بود آن را به خوابی ناشناس

در جنون چیدن از خود دور شد

دست او لرزید

ترسید از درخت

شور چیدن ترس را از ریشه کند

دست آمد میوه را چید از درخت

شب هم آهنگی

لب‌ها می‌لرزند. شب می‌تپد. جنگل نفس می‌کشد.

پروای چه داری، مرا در شب بازوانت سفر ده.

انگشتان شبانه‌ات را می‌فشارم، و با دشقایق دور دست را پر پر می‌کند.

به سقف جنگل می‌نگری: ستارگان در خیسی چشمانت می‌دوند.

بی‌اشک، چشمان تو ناتمام است، و نمناکی جنگل نارساست.

دستانت را می‌گشایی، کره تاریکی می‌گشاید.

لبخند می زنی، رشته رمزی لرزد.

می نگری، رسایی چهره ات حیران می کند.

بیا با جاده پیوستگی برویم.

خزندگان در خوابند. دروازه ابدیت باز است. آفتابی شویم.

چشمان را بسپاریم، که مهتاب آشنایی فرود آمد.

لبان را گم کنیم، که صدا نا بهنگام است.

در خواب درختان نوشیده شویم، که شکوه روییدن در ما می گذرد.

باد می شکند، شب راکد می ماند. جنگل از تپش می افتد.

جوشش اشک هم آهنگی را می شنویم، و شیره گیاهان به سوی ابدیت می رود.

دروگران پگاه

پنجره را به پهنای جهان می گشایم:

جاده تهی است. درخت گرانبار شب است.

ساقه نمی لرزد، آب از رفتن خسته است: تو نیستی، نوسان نیست.

تو نیستی، وتپیدن گردابی است.

تو نیستی، وغریو رودها گویا نیست، و دره ها ناخواناست.

می آیی: شب از چهره ها برمی خیزد، راز از هستی می پرد.

می روی: چمن تاریک می شود، جوشش چشمه می شکند.

چشمانت را می بندی: ابهام به علف می پیچد.

سیمای تو می وزد، و آب بیدار می شود.

می گذری، و آیینه نفس می کشد.

جاده تهی است. تو باز نخواهی گشت، و چشمم به راه تو نیست.

پگاه، دروگران از جاده روبرو سر می رسند: رسیدگی خوشه هایم را به رو یادیده اند.

راه واره

دریاکنار از صدفهای تهی پوشیده است

جویندگان مروارید به کرانه های دیگر رفته اند

پوچی جست و جو بر ماسه ها نقش است

صدا نیست دریا پریان مدهوشند آب

از نفس افتاده است

لحظه من در راه است و امشب بشنوید از من

امشب آب اسطوره ای را به خاک ارمغان خواهد کرد

امشب سری از تیرگی انتظار بدر خواهد آمد

امشب لبخندی به فراتر ها خواهد ریخت

بی هیچ صدا زورقی تابان شب آب ها را خواهد شکافت

زورق ران توانا که سایه اش بر رفت

و آمد من افتاده است

که چشمانش گام مرا روشن می کند

که دستانش تردید مرا می شکند

پاروزنان از آن سوی هراس من خواهد رسید

گریان به پیشبازش خواهم شتافت

در پرتو یکرنگی مروارید بزرگ را در کف من خواهد نهاد

گردش سایه ها

انجیر کهن سر زندگی اش را می گسترد

زمین باران را صدا می زند

گردش ماهی آب را می شیارد

باد میگذرد چلچله می چرخد و نگاه من کم می شود

ماهی زنجیری آب است و

من زنجیری رنج

نگاهت خاک شدنی لبخندت پلاسیدنی است

سایه را بر تو فرو افکنده ام تا بت من شوی

نزدیک تو می آیم بوی بیابان می شنوم : به تو می رسم تنها می شوم

کنار تو تنهاتر شده‌ام

از تو تا اوج تو زندگی من گسترده است

از من تا من تو گسترده ای

با تو بر خوردم به

راز پرستش پیوستم

از تو براه افتادم به جلوه رنج رسیدم

وبا اینهمه ای شفاف

با این همهای شگرف

مرا راهی از تو بدر نیست

زمین باران را صدا می زند من ترا

پیکرت را زنجیری دستانم می سازم تا زمان را زندانی کنم

باد می دود و خاکسترش تلاشم را می برد

چلچله

می چرخد گردش ماهی آب رامی شیارد فواره می جهد: لحظه من پر می شود

برتر از پرواز

دریچه باز قفس بر تازگی باغ ها سرانگیز است

اما بال از جنبش رسته است

وسوسه چمن ها بیهوده است

میان پرنده و پرواز فراموشی بال و پر است

در چشم پرنده

قطره بینایی است

ساقه به بالا می رود میوه فرو می افتد دگرگونی غمناک است

نور آلودگی است نوسان آلودگی است رفتن آلودگی

پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است

چشمانش پر تو میوه ها را می راند

سرودش بر زیر و بم شاخه ها پیشی گرفته است

سرشاری اش قفس را می لرزاند

نسیم هوا را می شکند: دریچه قفس بی تاب است

نیایش

نور را پیمودیم دشت طلا را درنوشتیم

افسانه را چیدیم و پلاسیده فکندیم

کنار شن زار آفتابی سایه بار ما را نواخت

درنگی کردیم

بر لب رود پهناور رمز

رویاها را سر بریدیم

ابری رسید و ما دیده فرو بستیم

ظلمت شکافت زهره را دیدیم و به ستیغ برآمدیم

آذرخشی فرود آمد و ما را در نیایش فرو دید

لرزان گریستیم خندان گریستیم

رگباری فرو کوفت: از درهمدلی بودیم

سیاهی رفت سر به آبی آسمان سودیم در خور آسمان ها شدیم

سایه را به دره رها کردیم لبخند را به فراخنای تهی فشاندیم

سکوت ما به هم پیوست و ما ما شدیم

تنهایی ما تا دشت طلا دامن کشید

آفتاب از چهره ما ترسید

دریا قیم و خنده زدیم

نهفتیم و سوختیم

هرچه بهم تر تنهاتر

از ستیغ جدا شدیم

من به خاک آمدم و

بنده شدم

تو بالا رفتی و خدا شدی

نزدیک آبی

بام را برافکن، و بتاب، که خرمن تیرگی اینجاست.

بشتاب، درها را بشکن، و هم را دو نیمه کن، که منم

همسه این بار سیاه.

اندوه مرا بچین، که رسیده است.

دیری است، که خویش را نجانده ایم، و روزن آشتی بسته است.

مرا بدان سو بر، به صخره برتر من رسان، که جدا مانده ام.

به سر چشمه ناب‌هایم بردی، نگین آرامش کم کردم، و گریه سر دادم.

فرسوده راهم، چادری کو میان شعله و با، دور از همه خوابستان؟

و مبادا ترس آشفته شود، که آبشخور جاندار من است.

و مبادا غم فرو ریزد، که بلند آسمانه زیبای من است.

صدا بزن، تا هستی بپا خیزد، گل رنگ بازد، پرنده هوای فراموشی کند.

ترا دیدم، از تنگنای زمان جستم. ترا دیدم، شور عدم در من گرفت.

و بیندیش، که سودایی مرگم. کنار تو، زنبق سیرابم.

دوست من، هستی ترس انگیز است.

به صخره من ریز، مرا در خود بسای، که پوشیده از خزه نامم.

بروی، که تری تو، چهره خواب اندود مرا خوش است.

غوغای چشم و ستاره فرو نشست، بمان، تا شنوده آسمان ها شویم.

بدر آ، بی خدایی مرا بیاکن، محراب بی آغازم شو.

نزدیک آی، تا من سراسر ((من)) شوم.

. . .

رویا زدگی شکست: پهنه به سایه فرو بود.

زمان پر پر می شد.

از باغ دیرین، عطری به چشم تو می نشست.

کنار مکان بودیم. شبنم دیگر سپیده همی بارید.

کاسه فضا شکست. در سایه-باران گریستم، و از چشمه غم برآمدم.

آلایش روانم رفته بود. جهان دیگر شده بودم.

در شادی لرزیدم، و آن سو را به درودی لرزاندم.

لبخند در سایه روان بود. آتش سایه‌ها در من گرفت: گرداب آتش شدم.

فرجامی خوش بود: اندیشه نبود.

خورشید را ریشه کن دیدم.

و دروگر نور را، در تبی شیرین، با لبی فرو بسته ستودم.

موج نوازشی، ای گرداب

کوهساران مراپر کن، ای طنین فراموشی!

نفرین به زیبایی- آب تاریک خروشان- که هست مرا

فرو پیچد و برد!

تو ناگهان زیبا هستی. اندامت گردابی است.

موج تو اقلیم مرا گرفت.

ترا یافتم، آسمان ها را پی بردم.

ترا یافتم، دربارا گشودم، شاخه را خواندم.

افتاده باد آن برگ، که به آهنگ وزش هایت نلرزد!

مژگان تو لرزید: رویا درهم شد.

تپیدی: شیره گل بگردش آمد.

بیدار شدی: جهان سر برداشت، جوی از جا جهید.

براه افتادی: سیم جاده غرق نواشد.

در کف تست رشته دگرگونی.

از بیم زیبایی می گریزم، وچه بیهوده: فضارا گرفته ای.

یادت جهان را پر غم می‌کند، و فراموشی کیمیاست.

در غم گداختم، ای بزرگ، ای تابان!

سر برزن، شب زیست را درهم ریز، ستاره دیگر خاک!

جلوه ای، ای برون از دید!

از بیکران تو می ترسم، ای دوست! موج نوازشی

بیراهه ای در آفتاب

ای کرانه ما! خنده گلی در خواب، دست پاروزن ما را بسته است.

در پی صبحی بی خورشیدیم، با هجوم گل ها چکنیم ؟

جویای شبانه نابیم، با شبخون روزن ها چکنیم ؟

آن سوی باغ، دست ما به میوه بالا نرسید.

وزیدیم، و دریچه به آیینه گشود.

به درون شدیم، و شبستان ما را نشناخت.

به خاک افتادیم، و چهره ما نقش او به زمین نهاد.

تاریکی محراب، آکنده ماست.

سقف از ما لبریز، دیوار از ما، ایوان از ما.

از لبخند، تا سردی سنگ: خاموشی غم.

از کودکی ما، تا این نسیم: شکوفه-باران فریب.

برگردیم، که میان ما و گلبرگ، گرداب شکفتن است.

موج برون به صخره ما نمی رسد.

ما جدا افتاده ایم، و ستاره همدردی از شب هستی سر می زند.

مامی رویم ، وآیادرپی ما، یادی ازدرهاخواهدگذشت؟

مامی گذریم ، وآیاغمی برجای ما، درسایه هاخواهدنشست؟

برویم ازسایه نی، شایدجایی، ساقه آخرین، گل برترراد رسبدما افکند.

خوابی در هیاهو

آبی بلند رامی اندیشم، و هیاهوی سبز پایین را.

ترسان از سایه خویش، به نی زار آمده ام.

تهی بالا رامی ترساند، و خنجر برگ ها به روان فرو می رود.

دشمنی کو، تامرا از من برکند؟

نفرین به زیست: تپش کور!

دچار بودن گشتم، و شیخونی بود. نفرین!

هستی مرا برچین، ای ندانم چه خدایی موهوم!

نیزه من، مرمرین تن را شکافت

و چه سود، که این غم را نتواند سینه درید.

نفرین به زیست: دلهره شیرین!

نیزه ام - یار بیراهه های خطر - را تن می شکنم.

صدای شکست، در تهی حادثه می پیچد. نی ها بهم می سایند.

ترنم سبز می شکافد:

نگاه زنی، چون خوابی گوارا، به چشمانم می نشیند.

ترس بی سلاح مرا زپا می فکند.

من- نیزه دار کهن- آتش می شوم.

او- دشمن زیبا- شبنم نوازش می افشاند.

دستم را می گیرد

و ما- دو مردم روزگاران کهن- می گذریم.

به نی هاتن می ساییم، و به لالایی سبزشان، گهواره روان را نوسان می دهیم.

آبی بلند، خلوت ما را می آراید.

تارا

از تارم فرود آمدم، کنار برکه رسیدم.

ستاره ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشته عطری گسست. آب از سایه افسوسی پر شد.

موجی غم را به لرزش نی ها داد.

غم را از لرزش نی ها چیدم، به تارم برآمدم، به آیینه رسیدم.

غم از دستم در آیینه رها شد: خواب آیینه شکست.

از تارم فرود آمدم، میان برکه و آیینه، گویا گریستم.

در سفر آن سوها

ایوان تهی است، و باغ از یاد مسافر سرشار.

در دره آفتاب، سر برگرفته ای:

کنار بالش تو، بید سایه فکن از پا در آمده است.

دوری، تو از آن سوی شقایق دوری.

در خیرگی بوته ها، کو سایه لبخندی که گذر کند؟

از شکاف اندیشه، کو نسیمی که درون آید؟

سنگریزه رود، برگونه تو می لغزد.

شبنم جنگل دور، سیمای ترا می راید.

ترا از تو ربوده اند، و این تنهایی ژرف است.

می گریی، و در بیراهه زمزمه ای سرگردان می شوی.

ای همه سیماها

در سرای ما زمزمه ای، در کوچه ما آوازی نیست.

شب، گلدان پنجره ما را ربوده است.

پرده ما، در وحشت نوسان خشکیده است.

اینجا، ای همه لب ها! لبخندی ابهام جهان را پهنا می دهد.

پرتو فانوس ما، در نیمه راه، میان ما و شب، هستی مرده است.

ستون های مهتابی ما را، پیچک اندیشه فرو بلعیده است.

اینجا نقش گلیمی، و آنجا نرده ای، ما را از آستانه ما بدر برده است.

ای همه هشیاران! بر چه باغی در نگشودیم، که عطر فریبی به تالار نهفته ما نریخت؟

ای همه کودکی ها! بر چه سبزه ای ندویدیم، که شبنم اندوهی بر ما نفشاند؟

غبار آلوده راهی از فسانه به خورشیدیم.

ای همه خستگان! در کجا شهر ما، از سبکبالی پروانه نشان خواهد گرفت؟

ستاره زهر از چاه افق بر آمد.

کنار نرده مهتابی ما، کودکی بر پرتگاه وزش ها می گرید.

در چه دیاری آیا، اشک مادر مرز دیگر مهتابی خواهد چکید؟

ای همه سیماها! در خورشیدی دیگر، خورشیدی دیگر.

محراب

تهی بود و نسیمی.

سیاهی بود و ستاره ای

هستی بود و زمزمه ای.

لب بود و نیایشی.

من بود و تویی:

نماز و محرابی.

مجموعه شعر آوار آفتاب - سهراب سپهری

تاریخ انتشار : ۱۳۴۰